

مجموعہ داستان

سمتِ تاریخِ کلمات
حسین سنایور



نثر چشمہ

فهرست

- ۷..... خوابِ مژه‌ها
۱۷..... خیابان‌های نیمه شب
۲۹..... کابوس بیداری
۳۵..... با تو حرف می‌زنم، باتو
۴۵..... دل‌ام سنگین، زبان‌ام تلخ
۵۵..... بگذار همین‌طور ادامه پیدا کند
۶۷..... برکه‌ی من
۷۱..... خانه باید خانه باشد

خوابِ مژه‌ها

می‌خواهم بخوابم! می‌فهمی؟

: باشد، حتماً. کاری ندارم. فقط چند دقیقه می‌نشینم و نگاهات می‌کنم. نگاه که نه. یعنی آن‌طورها که مثلاً بُعد و فاصله‌ی چیزی را بشود تشخیص داد، نه. توی این نوری که از پنجره می‌آید تو، یا در واقع نمی‌آید تو، نگاه کردن آن معنی را ندارد. تماشای مژه‌های روی هم خوابیده‌ات اصلاً یک جور حس کردن است. از بازوها و پاهای نازکات انگار گرما می‌زند بیرون. گرما، نه آن‌جور که توی این هوا آدم بدتر داغ و کلافه شود؛ گرمایی توی دل آدم. جوری که آدم هی بخواهد نگاهات کند و سیر نشود. ببیند که گردن و چانه‌ی ظریفات با این رنگ انگار مسی‌شان، حالا غیر از آن‌اند که توی آشپزخانه و توی نور چراغ بودند، وقتی که با بچه‌ها نشستیم بودیم. آن‌جا نگاهات و شخصیتات فرق می‌کند. تو که البته همیشه یک جور و یک‌رنگی. ماییم، یعنی خودم‌ام که نگاه‌ام فرق می‌کند. آن‌جا لب‌ها

با ولع که دود را می دهند تو و همان طور باز می مانند رو به هوا، خیلی زمینی اند. اما این جا انگار آدمی هستی از عالم سایه ها. گونه هات و این ...

: ننشین روی تخت!

: حُب، لب تخت هم نمی نشینم. می نشینم روبه روت، روی این فلاسک. اگر زیر باسن گذاشتن این فلاسک عهد بوق، اسمش نشستن باشد. این جا، توی این فاصله که اشکالی ندارد؟ - اصلاً آن طور کج که باشم، نمی توانم طوری که می خواهم، طوری که همیشه دل ام هوار می کشد، نگاهات کنم. همان طور که توی آشپزخانه، موقع کشیدن نمی توانم نگاهات کنم. نه به خاطر متلک هات. آن متلکی که به ام گفתי چی بود؟ - بگذار خودم یادم بیاید. گفתי «سردی موزاییک ها هم پیزی ات را جمع نکرده.» بگذریم که اشیا هیچ وقت آن قدر سرد نیستند که آدم ها و چشم هاشان می توانند باشند. یک شوخی دیگر هم کردی. گفתי «صفحه های مجله های ادبی را به جای موکت و گلیم کف آشپزخانه انداخته ای که وقت کشیدن بتوانی با تکه پاره های آن ها شعر بگویی؟» من چه دراز کش زمین باشم یا چشم بسته ی سر گذاشته به دیوار، متلک هات را می شنوم و توی ذهن ام باهاشان بازی می کنم. بازی که نه، خیال بازی می کنم. این وقت ها خنده های بچه ها را هم می شنوم، اما فقط به خنده ها و حرف های تو گوش می کنم. می دانی چرا تو می توانی هر متلکی به هر کسی بگویی؟ - چون خودت هستی، فقط خودت. نه زهره هستی که هر وقت می آید پای بساط، همه می دانند چند تا لورازپام انداخته بالا تا بتواند به همه لبخند بزند و مدام از شان تعریف کند، نه پروین هستی که فقط

وقتی یک لیوان می خورد می تواند به همه فحش بدهد و حرف دل اش را به شان بگوید.

: به دوست های من دری وری نگو!

: البته. خودت می دانی که من هر دوشان را دوست دارم. تو هم توی خانه ی من باهاشان دوست شدی. توی دودی که آدم ها مثل شبح می رفتند توش و آزش می آمدند بیرون و خندان و رقصان می چرخیدند و به هر کی می رسیدند، با صدای مه گرفته قربان اش می رفتند و می گفتند پس کجایی تو که هیچ پیدات نیست. نه این که نفهمند که طرف را بار اول است می بینند یا دوم، فقط چون توی حالی بودند که می خواستند همه را دوست داشته باشند و همه دوست شان داشته باشند. من که حالا نمی خواهم از آن ها حرف بزنم. چه اهمیتی دارد که هر دوشان عاشق شعرها یا حرف های من هستند یا نیستند. نه این که شعرها یا حتا حرف هام را بفهمند. حواس ام هم هست که بحث خوش آمدن از فهمیدن جدا است. اما من که گول نمی خورم و می فهمم آن چشم ها که بی پلک زدن به دهان یا چشم های من نگاه می کنند، در حال تماشای ابدیت یا مجسمه ی داوود که نیستند تا دچار حیرانی شوند، چون اصلاً حیرانی بی در کار نیست، فقط از نبودن حتا یک نخود هوش است و دارند فقط خیره گی می کنند، نه چیزی دیگر. البته می دانم که من مشهورم به پُرحرفی، اما با این حال دوست ندارم برای این طور آدم ها حرف بزنم. حرف زدن برای تو خیلی فرق می کند. چشم هات این طور بسته هم که باشند، آدم را به حرف می کشند. اصلاً خواب مژه هات بیش تر آدم را به حرف می کشد. می دانم که بقیه را وامی دارد بخواهند باهات بخوابند و به